

عکس های مادر جوون

دارم از باشگاه برمی گردم. لباس هایم خیس عرق شده. یکی دو پله را که بالا می روم، سر و صدای بابا و مامان را می شنوم. ساک ورزشی را پایین می گذارم و پشت در فالگوش می ایستم تا دعوا تمام بشود. بابا می گوید: بابا ممد داره روی مخ این بچه کار می کنه. حالите یا نه؟ از نظر بابا من با شانزده سال سن هنوز بچه ام و هر کسی می تواند مخم را در بیاورد و روی آن کار کند. برای همین وقت و بی وقت توی گوشی بقیه سرک می کشد. مامان از این کار لجش می گیرد و می گوید: اینجا خونه است. خونه من. خونه تو. خونه سروش. قرار نیست اینجا هم اطلاعات و ضد اطلاعات باشه. اینجا میدون جنگ نیست. حالیتون هست قربان؟ جواب بابا را نمی شنوم. ولی باز هم مثل همیشه قشقرق به پا می شود. همین دیروز بود که عکس و مطالب مربوط به دخترهای خیابان انقلاب را که دایی ممد توی واتس اپ برایم فرستاده بود، بابا دید و حالا دارد دق و دلش را سر مامان خالی می کند.

با دایی خیلی عیاق هستیم. آخر هفته ها و عصرهایی که باشگاه نداشته باشم، می روم آپارتمان مادر جوون و می نشینم پای ماهواره و وای فای مجانی. وقتی هم که دایی از

سرکار برمی گردد، مثل دوتا مرد در باره مسائل مهم مملکت با هم حرف می زنیم. دایی ممد عاشق تلوزیون بی بی سی است. مادر جوون می گوید: بابا این بی بی سکینه رو ول کن، بذار برنامه های ترکی رو ببینیم. من واسطه می شوم و می گویم: حالا هر دوتا رو می بینیم مادر جوون. لطفا عصبانی نشین.

مادر جوون ابروهایش را در هم می کشد و می گوید: الهی که بابات همین فردا بازنشسته بشه تا تو و مامانت از شر اون بازداشتگاه کلدیس راحت بشین. بعد رو می کند به دایی و می گوید: به جای دیدن این مزخرفات، برو کارو بارت رو ردیف کن که یک هفته دیگه عروسیته و هیچ کاری هم نکردی. بعدشم این رو تو کله اون مریم خانم و مامان جونش فرو کن که "زنونه جدا، مردونه جدا." ما از این رسم های چسان فسان نداریم ها، گفته باشم!!

دایی که انگار تکه دوم حرف های مادر جوون را نشنیده، غش غش می خندد و می گوید: الحق که خوب اسمی روی خونه این نیرو دریایی های بدبخت گذاشتی مامان! اونجا اسمش "هدیشه"، "هدیش"، اعلیحضرت اگه صداتو بشنوه تو قبر تکون می خوره.

رو سری سفید توی دست دختری که از تابلو برق بالا رفته، تکان تکان می خورد. مامور هیکل داری از تابلو بالا می

رود و از پشت بالگد می زند توی کمر دختر و پرتش می کند پایین روی آسفالت. دایی می گوید: تف به قبر پدر بی همه چیزت. موندم که با این کارا چطور این اتیش شعله نمی کشه؟

تلوزیون یکی دیگر از دخترها را نشان می دهد که روسریش را به چوبی بسته و مثل پرچم تکان می دهد. خاله طاهره با صورت آرایش کرده و مانتو کوتاه سفید از در وارد شده و پس از گفتن سلام کنار من روی مبل می نشیند. بوی عطرش خانه را پر می کند. خاله هم مثل من و دایی ممد فکر می کند. فیلم ها را که می بیند، بلند می گوید: به حق پنج تن که یه روز ما هم این محنت رو از سرمون بیرون بیاریم وبعد با خنده شال قرمزش را به هوا پرت می کند. شال بلند پیچ و تاب خوران روی تلوزیون فرود می اید و روی سر دختر خیابان انقلاب را می پوشاند. مادر جوون می بیندد و فریاد می زند: الهی خدا به زمین گرم بزنه طاهره. همین غلط رو کردی که از دانشگاه تهران انداختنت بیرون. آخه انتر خانم نه اینکه خیلی موهای قشنگ، مکش مرگ منی داری، که می خوای بیرون شون هم بندازی. بدبخت اون کله گر تو رو دیو ببینه بچه می ندازه!!! بیچاره اگه مٹ آدم گشته بودی، بعد سی سال، بالاخره یه مسلمونی ازت خوشش میومد.

خاله طاهره با خنده جواب می دهد: اگه اجازه می دادن که
زیبایی هامو بیرون بریزم که دیگه اینجا امام زاده شده بود
مامان گلی!!!

دایی می گوید: مامان ولش کن این بدبختو. نه اینکه خودت
زمان شاه خیلی کلاغ سیاه بودی که حالا به این بیچاره بند
کردی؟ هنوز عکس های اردوی رامسرت هست که با
پسرا نشستین و دارین کر می خونین. به قول خودت مگه
بابای خدا بیامرز رو با همین موهای کمندت تور نکردی؟

مادر جوون به روی خودش نمی آورد و می گوید: آقا
سروش بیا و برو از سرسوپر یه بسته نون تست بگیر، تا
برات ساندویچ درست کنم. بیا مادر جوون، بیا و گوش به
حرف های احمقانه ی اینا نده.

دایی می گوید: سروش جان بیا این پولو بگیر برا فردامون
هم خرت و پرت بخر تو کوه بخوریم.

می خوام برم کوه، شکار آهو

تفنگ من کو لیلی جان، تفنگ من کو

مریم جان تفنگ من کو را بار دوم فریاد می کشد. مسیر
تنگ باغ به کهنوج، پر از بچه های کوهنورد است. دایی
آهسته می گوید: یواشتر مریم جان. یواشتر. قرار نیست

همه مردم صدای زن آدم رو بشنون. خاله طاهره می خندد
و مریم جان را همراهی می کند:

بالای پستی، عاشقو کشتی

با خون عاشق لیلی جان نامه نوشتی

حالا من و خاله طاهره و مریم جان با هم صدایمان را بلند
می کنیم:

می خوام برم کوه شکار آهو

تفنگ من کو لیلی جان، تفنگ من کو

دایی ممد همه اش دارد دور و بر را نگاه می کند و تنش را
می خارد. هر وقت هم که بچه های کوهنورد نزدیک می
شوند، به خاله طاهره و مریم جان تذکر می دهد که
رو سری هایشان را درست کنند و صدایشان را پایین
بیاورند. به دیواره های سنگ نوردی نزدیک می شویم.
پسر و دخترهای سنگ نورد در دو گروه مجزا دارند از
دیواره ها صعود می کنند. صدای تق تق چکش های
کوهنوردان که دارند میخ را به دیواره ها می کوبند توی
گوشم می پیچد، مثل صدای تق تق عصای پدر که میدان را
به نفع مامان خالی کرده و دارد به اتاق خودش می رود.
آهسته کلید را توی قفل می چرخانم و می گویم: سلام . . .

